

# عاقبت دزدی که نصیب شغال‌ها شد



در زمان میرزا محمدتقی نوری مازندرانی، از علمای سرشناس شیعه در قرن سیزدهم، سید جلیلی از سادات طالقان به رشت آمد و تجار رشت از بابت سهم سادات به او کمک کردند. در این سال وضع تجارت خوب شده بود. این سید بزرگوار هم ۲۰۰ شرفی طلا که در آن زمان خیلی بود، آماده کرده بود و خواست از رشت حرکت کند و اول به قریه نور نزد پدر ثقه‌الاسلام نوری برود. موقعی که حرکت کرد، در راه یک دزد به این سید رسید و از احوالش پرسید. سید هم کاملاً سفره دلش را باز کرد و از احوالاتش گفت. دزد احساس کرد طعمه خوبی است. به فکر افتاد که سید را در جای خلوتی گیر بیاورد و پول‌های او را بگیرد. سید بیچاره هم خبر از نیت دزد نداشت! دزد پرسید: تا کجا می‌خواهی تشریف ببری؟ سید گفت: تا قریه نور.

دزد هم به راهی که سید رفته بود رفت و نزدیک همان درخت نشست. چیزی خورد و خوابید که صبح سید را دنبال کند. سید بیچاره هم از آن بالا دید ساعتی از خواب این دزد گذشته و شغالی زوزه می‌کشد. یک‌دفعه با صدای این شغال بیست شغال دیگر از اطراف جنگل جمع شدند، ولی آهسته‌آهسته که دزد از صدای پایشان بیدار نشود، به او نزدیک شدند. همه دور آن شغالی که اول زوزه کشیده بود جمع شدند و جلوتر رفتند.

بعد یک‌دفعه همه با هم به او حمله کردند و ساعتی بعد تنها وسایلی از مرد دزد باقی ماند. صبح که شد، سید از درخت پایین آمد و شمشیر و تفنگ دزد را برداشت، زین اسب را هم روی اسب گذاشت و به سوی قریه نور حرکت کرد.

منبع: کتاب «کلمه طیبه» میرزا حسین نوری  
طبرسی معروف به محدث نوری

سید گفت: به خاطر جدم به دادم برسید. آنها گفتند: ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم مگر اینکه وقتی آمد، تو به یک بهانه‌ای فرار کنی. ما او را مشغول می‌کنیم و تو خودت را به جنگل برسان. دزد برگشت و نشست. مقداری گذشت. سید هم به بهانه تطهیر رفت. مقداری گذشت و ماهیگیرها هم دزد را مشغول کردند. پس از چند ساعت دزد فهمید که ماهیگیرها کلاه سرش گذاشته‌اند و طعمه را فراری داده‌اند. آنها را تهدید کرد و گفت: من خودم را به سید می‌رسانم، لختش می‌کنم و او را می‌کشم. بعد هم می‌آیم به حساب شما می‌رسم. دزد سوار بر اسب شد و به جنگل رفت. سید بیچاره هم خودش را به جنگل رسانده بود. هوا تاریک می‌شد و صدای جانوران وحشتناک به گوش می‌رسید. سید از ترس جانوران از درختی بالا رفت.

دزد گفت: اتفاقاً من هم می‌خواهم به نور بروم. هر دو همسفریم. در راه به ساحل دریا رسیدند. چند ماهیگیر برای گرفتن ماهی چادر زده بودند. این دو نفر هم برای رفع خستگی کنار ماهیگیرها نشستند تا برای رفع خستگی چای بخورند. ماهیگیرها آن دزد را می‌شناختند، چون از آنها باج می‌گرفت. سید بیچاره را هم می‌شناختند. مقداری که نشستند، دزد بلند شد و رفت. وقتی دور می‌شد، ماهیگیرها به سید گفتند: سید! رفیقت را از کجا پیدا کردی؟ سید گفت: همسفرم است. پرسیدند: آیا او را می‌شناسی؟ سید گفت: آدم خوبی است. ماهیگیرها گفتند: این دزد است! سید بیچاره ترسید و گفت: از کجا می‌دانید؟ ماهیگیرها یک‌صدا گفتند: از ما باج می‌گیرد.

۵

همیشه‌های

داستان

● مهر ۱۴۰۳  
● دوره جدید ● شماره ۱۶  
● ۸ صفحه

## سلطان تاج از سر برداشت

روزی نصر بن احمد وارد نیشابور شد و تاج بر سر گذاشت. مردم به حضور او می‌رسیدند و اظهار شوق می‌کردند. در این هنگام خیالات غرورآمیز به قلب نصر بن احمد خطور کرد و برای لحظه‌ای عاقبت خودبزرگ‌بینی و غرور بی‌جا در جایگاه سلطان راز فکر و اندیشه گذراند و خیلی زود به خود آمد و به حاضران گفت: «کسی هست که آیه‌ای از قرآن بخواند؟»

مردی شروع کرد به خواندن قرآن تا به این آیه رسید: «لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ» (در آن روز - قیامت - سلطنت از آن کیست؟)

امیر از تخت خود پایین آمد، تاج را از سر برداشت و برای خدای تعالی سر به سجده گذاشت و گفت: «خدا یا! ملک و سلطنت از آن تو است، نه من.»

مردم از این کار او مسرور گشتند و از داشتن چنین حاکم عاقبت‌اندیشی دل‌شاد شدند.

منبع: کتاب «هزار و یک حکایت اخلاقی»، جلد اول، حکایت ۸۰۷



## آن مردگدا

### خود من بودم

روزی مرد جوانی نشسته بود و با همسرش غذا می‌خورد و پیش روی آنها مرغی بریان داشت. در این هنگام گدایی به خانه آنها آمد و چیزی خواست. جوان از خانه بیرون آمد و با خوشونت تمام، مرد گدار از در خانه راند. مرد محتاج هم راه خود را گرفت و رفت. پس از مدتی چنان اتفاق افتاد که همان جوان، فقیر و تنگدست شد و همسرش را هم طلاق داد.

زن هم بعد از او با مرد دیگری ازدواج کرد. از قضا روزی آن زن با شوهر دوم خود نشسته بود و غذا می‌خورد. مرغ بریان پیش روی آنها بود، ناگهان گدایی در خانه را به صدا درآورد و تقاضای کمک کرد.

مرد به همسرش گفت: «بلند شو و این مرغ بریان را به این مرد نیازمند بده!» زن از جا بلند شد و مرغ بریان را گرفت و به سوی در خانه رفت، ناگهان مشاهده کرد مرد فقیر، همان شوهر اول اوست، مرغ را به او داد و با چشم گریان برگشت!

شوهرش علت گریه همسرش را پرسید. زن گفت: «این گدا، شوهر اول من است.» سپس داستان خود را با مرد فقیر که شوهرش او را آزاده بود، بیان کرد. وقتی زن حکایت خود را به پایان رساند، شوهر دومش گفت: «ای زن! به خدا سوگند، آن گدا هم خود من بودم.»

منبع: کتاب «ثمرات الاوراق» اثر ابن‌الحجه

